هو

121

لمعات

فخر الدّین ابراهیم بن بزرجمهر

مشهور به

عراقی

فهرست

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال فتلالامنه نوراً، و ابصر فیه غایات الکمال ففرح به سروراً، فصدره علی یده و صافاه و آدم لم یکن شیئاًمذکورا و لا القلم کاتباً و لااللوح مسطوراً، فهو مخزن کنزالوجود و مفتاح خزاین الجود و قبلة الواجد و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود، الذی لسان مرتبته یقول:

وانی و ان کنت بن آدم صـــــورة
فلی فیـــه معـــنی شـــاهد بـــابوتی

شعر

گفتــا بصــورت ار چــه ز اولاد آدمم
از روی مــرتبت بهمــه حــال برتــرم
چــون بنگــرم در آینــه عکس جمــال خـــــــــــــــــــویش
گــردد همــه جهــان بحقیقت مصــورم
خورشید آسمان ظهورم،عجب مدار
ذرات کاینــات اگــر گشــت مظهــرم
ارواح قدس چیست؟ نمودار معـنیم
اشـباح انس چیسـت؟ نگهـدار پیکـرم
بحـــر محیـــط رشـــحه‌ای از فیض فایضم
نـــور بســـیط لمعه‌ای از نـــور ازهـــرم
از عرش تا بفرش همـه ذره‌ای بـود
در پیش آفتـــاب ضـــمیر منـــورم
روشـــن شـــود ز روشـــنی ذات من جهــــــــــــــــــان
گر پردهٔ صفات خـود از هم فـرو درم
آبی کــه زنـــده گشـــت ازو خضـــر جـــــــــــــــــــاودان
آن آب چیســـت؟ قطــره‌ای از حــوض کــــــــــــــــــــــــوثرم
آن دم کزو مسیح همی مرده زنـــده کـــــــــــــــــــــــرد
یــك نفخــه بــود ازنفس روح پــرورم
فی الجملـه مظهـر همـه اشیاسـت ذات من
بل اسم اعظمم، بحقیقت چـو بنگـرم

صلوات الله و سلامه علیه و علی اصحابه و صحبه اجمعین.

اما بعد: کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املاء کرده می‌شود، تا آینه معشوق هر عاشق آید، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت فهم وبیان پیرامن سراپردهٔ جلال او توان گشت، یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد.

تعـــالی العشـــق عن فهم الرجـــال
و عن وصـــف التفـــرق و الوصـــاف
مـــتی ماجـــل شـــیئی عن خیـــال
یجـــــل عن الاحاطـــــة و المثـــــال

به تتق عزت محتجب است و بکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات، و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال؛ علی الدوام خود با خود عشق می‌بازد و بغیر نپردازد. هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی پردهٔ آغاز زد.

نظم

عشـــق در پـــرده می‌نـــوازد ســـاز
عاشـــقی کـــو کـــه بشـــنود آواز؟
هـــر نفس پـــرده‌ای دگـــر ســـازد
هـــر زمـــان زخمه‌ای کنـــد آغـــاز
همــه عــالم صــدای نغمــه اوست
کـه شـنید این چـنین صـدای دراز؟
راز او از جهـــان بـــرون افتـــاد
خـــود صـــدا کی نگـــاه دارد راز؟
ســـــر او از زبـــــان هـــــر ذره
خــود تــو بشــنو کــه من نیم غمــاز

هر زمان بهر زبان راز خود باسمع خود گوید، هردم بهر گوش سخن از زبان خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود عرضه دهد، هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه دهد، وصف او از من شنو:

یحدثنی فی صامت ثم ناطق | و غمزعیون ثم کسر الحواجب

دانی چه حدیث می‌کند در گوشم؟ می‌گوید:

عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست | عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام | منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم | از غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم | وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست
چون هرچه هست در همه عالم همه منم | مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

مقدمه

بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین لمعان ایمائی کرده می‌آید بحقیقتی منزه از تعین، خواه حبش نام نه خواه عشق، اذلامشاحة فی الالفاظ، و اشارتی نموده می‌شود بکیفیت سیراو در اطوار و ادوار، وسفر اودر مراتب استیداع و استقرار، و ظهور او بصورت معانی و حقایق،و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عیناً، و انزوای معشوق در عاشق حکماً، و اندراج هر دو در سطوات وحدت جمعاً. و هنالك اجتمع الفرق و ارتتق الفتق و استتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور، و نودی من وراء سرادقات العزة: الا کل شیئی ما خلاالله باطل، و غایت العین لارسم و لااثر، و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است و عشق در مقر خود از تعین منزه است و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، ولیکن بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خود است و صفات خود، خود را در آینهٔ عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد. از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد. نعت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت. ظاهر را بباطن بنمود، آوازهٔ عاشقی برآمد. باطن را به ظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا شد.

یك عین متفق که جز او ذره‌ای نبود | چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت | مطلوب را که دید طلبکار آمده؟

ذات عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمد، تادروی مطالعهٔ جمال خود کند، و از روی عاشقی آینه معشوق آمد، تا در او اسماء و صفات خود بیند، هرچند در دیدهٔ شهود یك مشهود بیش نیاید. اما چون یك روی بدو آینه نماید، هر آینه در هر آینه روئی دیگر پیدا آید.

و ما الوجه الاواحد غیر انه | اذا انت اعددت المرایا تعددا

بیت

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست — عین دگـــر یکیســـت پدیـــدار آمـــده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند، در خزاین بگشاد گنج بر عالم پاشید.

شعر

چـــتر برداشـــت و برکشـــید علم — تـــا بهم بـــر زنـــد وجـــودو عـــدم

بی‌قـــراری عشـــق شـــورانگیز — شـــر و شـــوری فکنـــد در عـــالم

ورنه عالم بابود نابود خود آرمیده بود، و درخلوتخانه شهود آسوده، آنجا که: کان الله ولم یکن معه شیئی.

آن دم کـه زهـر دو کـون آثـار نبـود — بـــر لـــوح وجـــود نقش اغیـــار نبـــود

معشـوقه و عشـق تـابهم می‌بـودیم — در گوشـــه خلـــوتی کـــه دیـــار نبـــود

ناگاه عشق بی‌قرار، از بهر اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود، و از روی معشوقی خود را بر عین عاشق جلوه فرمود،

پـــرده حســـن او چـــو پیـــدا شد — عـــالم انـــدر نفس هویـــدا شد

وام کـــرد از جمـــال او نظـــری — حســـن رویش بدیـــد وشـــیدا شد

عـــاریت بســـتد از لبش شـــکری — ذوق آن چـــون بیـــافت گویـــا شد

فروغ آن جمال عین عاشق راکه عالمش نام نهی نوری داد، تا بدان نور آن جمال بدید، چه او را جز بدونتوان دید که: لا تحمل عطا یاهم الا مطایاهم. عاشق چون لذت شهود یافت، ذوق وجود بخشید، زمزمه قول «کن» بشنید، رقص کنان بر در میخانه عشق دوید و می‌گفت: رباعیة.

ای سـاقی از آن می کـه دل و دین من است — پـر کن قـدحی کـه جـان شـیرین من است

گـــر هســـت شـــراب خـــوردن آئین کسی — معشوق بجـام خـوردن آئین من است

ساقی بیك لحظه چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت که:

از صـــفای می و لطـــافت جـــام — در هم آمیخت رنـــگ جـــام و مـــدام

همه جام است و نیسـت گـوئی می — یـا مـدام اسـت و نیسـت گـوئی جـام

تـــا هـــوا رنـــگ آفتـــاب گـــرفت — رخت برداشـــــت از میانـــــه ظلام

روز و شـــب بـــا هم آشـــتی کردند — کـــار عـــالم از آن گـــرفت نظـــام

صبح ظهور نفس زده، آفتاب عنایت بتافت، نسیم سعادت بوزید، دریای جود در جنبش آمد. سحاب فیض چندان باران: ثمر ش علیهم من نوره، بر زمین استعداد بارید که: واشرقت الارض بنور ربها، عاشق سیراب آب حیات شد، از خواب عدم برخاست،قبای وجود درپوشید، کلاه شهود بر سر نهاد، کمر شوق بر میان بست، قدم در راه طلب نهاد و از علم بعین آمد و از گوش بآغوش، نخست دیده بگشاد و نظرش بر جمال معشوق آمد، گفت: ما رأیت شیئا الاورأیت الله فیه. نظر در خود کرد همگی خود او را یافت، گفت: فلم انظر بعینی غیر عینی.

عجب کاری! من چون همه معشوق شدم عاشق کیست؟

اینجا عاشق عین معشوق آمد، چه او را از خود بودی نبود تا عاشق تواندبود؛ او هنوز: کمالم یکن؛ در عدم برقرار خود است و معشوق: کمالم یزل، در قدم برقرار خود، و هو الآن کما علیه کان.

معشوق و عشـق و عاشـق هرسـه یـــــــــك اســـــــــت اینجا
چون وصل درنگنجد هجـران چـه کـار دارد؟

لمعهٔ سوم

عشق هر چند خود را دایم بخود می‌دید، خواست تا در آینه نیز جمال و کمال معشوقی خود مطالعه کند، نظر در آینهٔ عین عاشق کرد، صورت خودش در نظر آمد، گفت:

أ انت ام انـا هـذا العین فی العین؟
حاشـای، حاشـای،من اثبـات اثـنین

عاشق صورت خود گشت و دبدبهٔ: یحبهم، در جهان انداخت و چون در نگری:

بـر نقش خـود اسـت فتنـه نقـاش
کس نیسـت در این میـان تـو خـوش بـــــــــــــــــــــــــاش

ماه آینهٔ آفتابست، همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست، کذلك لیس فی ذاته من سواه شیئی ولافی سواه من ذاته شیئی. و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند، صورت محبوب به محب اضافت کنند، والا:

رباعی

هر نقش که برتختهٔ هستی پیداست
آن صـورت آن کس اسـت کـان نقش آراست
دریـای کهن چـو برزنـد مـوجی نو
موجش خواننـد و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، مسما را من کل الوجوه متعدد نکند، دریا نفس زند بخار گویند، متراکم شود ابر خوانند، فرو چکیدن گیرد باران نام نهند،جمع شود و بدریا پیوندد،همان دریا خوانند که بود.

قطعه

البحر بحر علی مـا کـان فی القـدم
ان الحـــــوادث امـــــواج و انهــــار
لا تحجبنـــــك اشـــــكال تشـــاكلها
عمن تشـــكل فیهـــا فهی اســـتار

قعر این بحر ازل است و ساحلش ابد. مصراع: ساحلش قعر است و قعرش بی‌کران، برزخ توئی تو، بحر بجز یکی نیست، از توئی موهوم تو دو می‌نماید، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی، برزخی که آن توئی تو است از میان برخیزد و بحر ازل با بحر ابد بیامیزد، و اول وآخر یکی بود.

امـــــروز و پریـــــرودی و فـــــردا
هـــر چـــار یکی شـــود، تـــو فـــرد آ

آنگاه چون دیده بگشائی همه تو باشی و تو در میان نه.

بیت

همه خواهی که باشـی، ای او بـاش
رو بنزدیـــك خـــویش هیچ مبـــاش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوق اقتضا کرد که عاشق غیر او رادوست ندارد و بغیر او محتاج نشود. لاجرم خود را عین همه اشیاء کرد، تا هر چه را دوست دارد و به هرچه محتاج شود او بود.

غـــیرتش غـــیر در جهـــان نگذاشت لاجـــــرم عين جملـــــه اشـــــيا شد

و هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را، بدان اینجا که تو کیستی.

رباعیة

تاظن نبری که هست این رشــته دو تو یك توست ز اصل و فرع، بنگر تو نکو
این اوست همه، ولیك پیداست بمن شك نیسـت کـه این جملـه منم، لیـك بــــــــــدو

و چون آفتاب در آینه تابد، آینه خود را آفتاب پندارد، لاجرم خود را دوست گیرد، چه همه چیز مجبول است بر دوستی خود، و در حقیقت اوئی او آفتابست، چه ظهور او راست، آینه قابلی بیش نیست.

شعر

ظهـــــرت شمســـــها فغيبت فيها فــــاذا اشـــرقت فـــذالك شـــروقى

اوست که خود را دوست می‌دارد در تو، اینجا معلوم شود که: لایحب الله غیرالله، چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که: لایری الله غیرالله، چه اشارتست؟ روشن شود که: لایذکرالله الا الله چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی صلوات الله علیه بهر چه می‌فرماید: اللهم متعنی بسمعی و بصری واجعله الوارث منی. مگر می‌گوید: متعنی بك، چه سمع و بصرمن توئی،و انت خیر الوارثین.

شعر

تبـــارك اللـــه وارت عينـــه حجب فليس يعلم الا اللـــــه مـــــا الله
خـذحيث شـئت فـان اللـه ثم وقل ماشـــئت عنـــه فـــان الســـامع الله

اظهار چنین اسرار هرچند تازگی دارد، اما معذور دار که:

بیت

خــود گفت حقیقــتی و خــود شــنید زان روی که خـود نمـود خـود را خـود دید

جنید قدس الله روحه گفت: سی سال است با حق سخن می‌گویم و خلق پندارد که با ایشان می‌گویم، بسمع موسی صلوات الله علیه همو بشنید که بزبان شجره سخن گفت.

بیت

خود می‌گویـد و بـاز خـود می‌شـنود وز مـــا و شـــما بهانـــه بـــر ســـاخته‌اند

لمعهٔ پنجم

محبوب در آینه هر لحظه روئی دیگر نماید و هر دم بصورتی دیگر برآید؛ زیرا که صورت، بحکم اختلاف آینه هر دم دیگرمی‌شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال دیگر می‌گردد.

قطعه

در هـــــر آیینـــــه روی دیگرگـــــون می‌نمایـــــد جمـــــال او هـــــردم

گـــــه برآیــــد بکســــوت حـــــوا		گـــــه نمایــــــد بصـــــــورت آدم

از این جاست که هرگز در یك صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه بیك صورت پیدا نیاید. ابوطالب مکی می‌فرماید که: لایتجلی فی صورة مرتین و لایتجلی فی صورة لاثنین.

قطعه

چـــون جمـــالش صـــدهزاران روی داشت		بــــــود در هـــــر ذره دیـــــداری دگر
لاجــــرم هـــــر ذره را بنمــــود بــــاز		از جمــــال خـــویش رخســـاری دگر
چون یك است اصل عدد از بهر آنك		تــــا بــــود هـــــر دم گرفتـــاری دگر

لاجرم هر عاشقی از او نشانی دیگر دهد و هر عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر کند، سخن همین است:

شعر

عباراتناشــــــتی و حســـــنك واحد		وکـــــل الی ذاك الجمـــــال یشـــــیر

قطعه

نظارگیـــــــــان روی خـــــــوبت		چـــــــــو در نگرنـــــــــد از کرانها
در روی تـــــو روی خـــــویش بینند		زین جاســــــت تفـــــاوت نشـــــانها

دانی که بر این شهود کرا اطلاع دهند؟ لمن کان له قلب، آن را که بتقلیب خود در احوال تقلیب او در صور مطالعه داند کرد و از آن مطالعه فهم داند کرد که مصطفی صلی الله علیه وآله چرا فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، و جنید رحمة الله علیه بهر چه گوید: لون الماء لون انائه. مگر گوید صورت،بحکم اختلاف آینه هر دم بصورت دیگر متبدل شود، چنانکه دل بحسب تنوع احوال، در خبر است که: مثل القلب کمثل ریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهراً لبطن اصل این ریاح که ریح تواند بود که مصطفی فرمود لاتسبوا الریح فانها من نفس الرحمن اگر خواهی که از نفحات این نفس بوئی بمشام تو رسد، در کارستان: کل یوم هو فی شأن، نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال، پس معلوم کنی که:لون الماء لون انائه، اینجا هم آن رنگ دارد که: لون المحب لون محبوبه، پس گوئی:

شعر

رق الزجــــــــــــاج و رقت الخمر		فتشــــــــــابها و تشــــــــــاکل الامر
فکـــــأ نمـــــا خمــــــر ولا قــــــدح		و کأنمــــــــــا قـــــــــــدح ولا خمر

لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینه خود بیند و خود را آینهٔ او

قطعه

هر دم کـه در صـفای رخ یـار بنگـرد		گـردد همـه جهـان بحقیقت مصـورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند		بینـد چـو آفتـاب، رخ خـوب دلـبرش

گاه این شاهد او آید و او مشهود این، و گاه او منظور این شودو این ناظر او، و گاه این برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد.

قطعه

عشـق مشاطه‌ایسـت رنـگ آمـیز		کـــه حقیقت کنــــد برنـــگ مجـــاز
تــــــا بـــــدام آورد دل محمــــــود		بطـــــرازد بشــــانه زلـــــف ایـــــاز

گاه عاشق را حلۀ بها و کمال درپوشاند و بحلی حسن و جمال خودش بیاراید، چون عاشق در خود نظر کند، همه رنگ معشوقی بیند، بلکه خود را همه او بیند، لاجرم گوید: سبحانی ما اعظم شأنی و من مثلی،و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشد تا از مقام کبریا و استغنا نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند: انی و حقی لك محب،فبحقی علیك کن لی محبا
گاه دست این بدامن او آویزد که: الاطال شوق الابرار الی. و گاه شوق او از گریبان این سر بزند:انی الیهم لاشد شوقاً. و گاه این بینائی او شود تا گوید:

رأیت ربی بعین ربی فقلت من انت؟ فقـــــــــــال انتا

گاه او گویائی این آید که: فاجره حتی یسمع کلام الله، در عشق از این بوالعجبی‌ها باشد.

لمعۀ هفتم

عشق در همه ساریست، ناگزیر جمله اشیاءاست و کیف تنکر العشق و مافی الوجود الاهو، ولولاالحب ماظهر ماظهر، فبالحب ظهر الحب سارفیه،بل هو الحب کله، ذات محب و عشق او محال است که مرتفع شود، بلکه تعلق او نقل شود، از محبوبی به محبوبی

شعر

نقل فئوادك حیث شئت من الهـوی مـــــــا الحب الا للحـــــــبیب الاول

هر کرا دوست داری او رادوست داشته باشی، و بهرچه روی آوری،روی بدو آورده باشی، واگر ندانی۔

شعر

فکـــل مغـــری بمحبـــوب یـــدین له جمیعهم لـــك قـــددانواو مـــا فطنـــوا

قطعه

میــل خلــق جملــه عــالم تــا ابد گر شناسند واگـر نـه سـوی تـو است
جز تراچـون دوسـت نتـوان داشـتن دوسـتی دیگـران بـر بـوی تـو است

غیر او را نشاید که دوست دارند، بلکه محال است، زیرا که هرچه را دوست دارند، بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود، یا بهرحسن باشد، یا بهر احسان، و این هر دو غیر او را نیست.

شعر

فکـــــل ملیح حســـــنه من جمالها معارلـــه، بـــل حســـن کـــل ملیحة

الاآنست که پس پردۀ اسباب و چهرۀ احباب محتجب است، نظر مجنون هرچند بر جمال لیلی است، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست و لهذا قال: می عشق و عف و کتم و مات، مات شهیدا نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالی است که جز آن جمال همه قبیح است و اگرچه مجنون نداند. ان الله جمیل: غیر او را نشاید که جمال باشد.

بیت

آن را کـــه بخـــود وجـــود نبـــود او را ز کجـــــا جمـــــال باشـــــد؟

و هو یحب الجمال جمال محبوب بذات خود است، اوست که بچشم مجنون نظر بجمال خود کند در حسن لیلی، و بدو خود را دوست می‌دارد.

مرد عشق تـو هم تـوئی، کـه تـوئی دایمـــاً بـــر جمـــال خـــود نگـــران

پس بر مجنون که نظرش در آینه دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود که نظر در آینه حسن لیلی بر جمال مطلق آید.

بیت

این چنین عاشقی که می‌شنوی — در همه آفاق گردش نیست

★★★

دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل انسان — کانجاکه شیر عشق است انسان چه کار دارد؟

هرچه بینی جمال اوست، پس همه جمیل باشد، لاجرم همه را دوست دارد، و چون درنگری خود را دوست داشته باشد، هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد، زیرا که در آینه ز روی معشوقی جز خود را نبیند، لاجرم جز خود را دوست نگیرد. المؤمن مرآة المؤمن، و الله المؤمن. بیان این همه می‌گوید.

بیت

تو دیده بدست آر، که هر ذره ز خاك — جامی است جهان نمای، چون درنگری

اینکه بینی که محب در آینۀ ذات خود صورت محبوب بیند، آن محبوب باشد که صورت خود را در آینۀ محب می‌بیند زیرا که شهود محب ببصر بود، و بصر او بمقتضای: کنت سمعه و بصره ویده و لسانه، عین محبوب است،پس هرچند عاشق بیند و داند و گوید و شنود، همه عین محبوب آمد. فانما نحن به وله، و لباس محب و محبوب و طالب و مطلوب و مستمع و سمیع و مطاع و مطیع از روی ظهور همه یکی آمد، اما فهم هر کس کجا رسد؟

هر گدائی مرد سلطان کی شود؟ — پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟
نی عجب این است کان مرد گدا — چونکه سلطان است، سلطان کی شود؟
بوالعجب کاری است،بس نادر رهی — کاین چو عین او بود، آن کی شود؟

لمعۀ هشتم

محبوب یادرآینۀ صورت روی نماید، یا در آینۀ معنی، یا ورای صورت و معنی. اگر جمال بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد، محب از شهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت. اینجا سر: رأیت ربی فی احسن صورة با او گوید: فاینما تولوا فثم وجه الله، چه معنی دارد؟ و معنی: الله نور السموات والارض باوی در میان نهد که عاشق چرا گوید:

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست — چه جسم و چه جان؟ جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه — کاندر نظر من آید آن صورت اوست

اگر جلال او از درون پردۀ معنی در عالم ارواح تاختن آرد، محب را از خود چنان بستاند که از اونه رسم ماند و نه اسم، اینجا محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود. اینجا فنای:من لم یکن و بقای: من لم یزل، باوی روی نماید که:

شعر

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه — فکان بلاکون لانك کنته

چگونه باشد؛و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند، سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید:

بیت

در شهر بگـوی یـا تـو باشـی یـا من | کاشـــفته بـــود کـــارولایت بـــدوتن

محب رخت بر بندد که: اذا جاء نهرالله بطل نهر عیسی.
پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد، فرمود که: خصم خود را حاضر کند، گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او بودی بفریاد نیامدمی.

در کـــــدام آینـــــه درآیــــد او؟ | خلـــــــق را روی کی نمایــــــد او؟

لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محب است، در او بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینهٔ محبوب،که در او اسماء و صفات و ظهور احکام آن بیند، و چون محب اسماء و صفات او را عین او یابد، لاجرم گوید:

شعر

شـهدت نفسـك فینـا و هی واحـدة | كثـــــیرةذات اوصـــــاف و اســــماء
و نحن فیـــك شــــهدنا بعـــد كثرتنا | عینـــاً بهـــا اتحـــدا لمـــرئی و الـــرائی

چنین می‌گوید:

بیت

جـام جهـان نمـای من روی طـرب فـــــــــــــــزای تواست | گرچـه حقیقت من اسـت جـام جهـان نمـــــــــــــــــــــــای تو

گاه این آینهٔ او بود، گاه او آینهٔ این، آنگه که محبوب آینه بود، محب نظر کند، اگردر صورت محبوب باطن و معانی خود بیند متشکل بشکل ظاهر او، نفس خود را دیده باشد بچشم خود، و اگر صورتی بیند جسدی غیر شکل او و ورای آن چیزی دیگر داند که هست، صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب، اما اگر محب آینه بود نظر کند، اگر صورت محبوب مقید است بشکل آینه، حکم او را باشد: لون الماء لون انائه، و اگر خارج از شکل خود بیند، بداند که آن مصور است که محیط است بهمه صور. والله من ورائهم محیط چون محب مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر به محبوبی فرود نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال،تا به قید جملهٔ صور از شهود او محو شود، محبوب را بی‌واسطهٔ صورت و معنی بیند، چه: انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم.

شعر

در تنگنـای صـورت معـنی چگونـه گنجـــــــــــــــــــــــد؟ | در کلبه گدایان سلطان چـه کـاردارد؟
صورت پرست غافل معنی چه دانـد آخـــــــــــــــــــــــر؟ | گو:با جمال جانان پنهان چه کار دارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوب است و خفا و کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب ظاهر شود، آینه بحسب حقایق خود، ظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی.

ولـدت امی اباهـا ان ذامن اعجبـات — وابی شیخ کبیر فی حجور المرضـعات

اینجا منی و مائی پیدا آید، توئی و اویی آشکارا گردد، مادام که محب را شهود جمال محبوب در آینهٔ صورت رو نماید؛ لذت و الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود، خوف و رجا،قبض و بسط دامن گیرد،اما چون لباس صورت برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد، او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم، نه امید دارد نه بیم، نه خوف شناسد نه رجا، چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود، او در بحری غرق است که آنجا نه ماضی است نه مستقبل، بلکه آنجا همه حال در حال است و وقت در وقت.

شعر

کسی کاندر نمك زار اوفتدگم گـردد انــــــــــــــــــدروی — من این دریـای پرشـور از نمـك کمـتر نمی‌دانم

و نیز غایت خوف یا از حجاب بود و یا از رفع حجاب، اینجا از هر دو ایمن است،زیرا که حجاب میان دو چیز فرض تواند کرد، و اینجا جز یکی نتوان بود، و از رفع حجاب هم باك ندارد، چه از رفع حجاب کسی را باك بود که ترسد از تاب سبحات سوخته شود، و من هوالنار کیف یحترق؟

بیت

نیست را کعبه و کنشـت یکی است — ســایه را دوزخ و بهشــت یکی است

شعر

اذا طلــــــع الصــــــباح بنجم راح — تســــاوی فیـــه ســـکران وصـــاح

نور نور را نسوزد، بلکه نور در نور مندرج شود: پس اهل احدیت را نه خوف باشد نه رجا، نه نعیم بود نه عذاب؛ بایزید را گفتند: کیف اصبحت؟ گفت: لاصباح عندی ولامساء.

اینجا که منم نه بامـداد اسـت و نـه شـــــــــــــــــــــام — نی بیم نی امید، نـه حـال و نـه مقـام

انما الصباح و المساء لمن یتقید بالصفة و انالاصفة لی.
مصراع:
چون نیست مرا ذات صفت چون باشد؟

لمعهٔ یازدهم

بدانکه میان صورت و آینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن بود نه حلول.

گویـد آن کس در این مقـام فضـول — کــــه تجلی ندانـــــد او ز حلــــول

حلول و اتحاد جز در دو ذات صورت نبندد، و در چشم شهود در همه وجود جز یك ذات مشهود نتواند بود.

شعر

العین واحـــــــدة و الحکم مختلف — و ذاك ســــر لاهــــل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت در احکام بیند نه در ذات، داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند، چه ذات را کمالی است که قابل تغیر و تأثیر نیست، نور بالوان آبگینه منصبغ نشود، اما چنان نماید.

شعر

لالـون فی النـور، لکن فی الزجـاج بـــــــــــــــــــــدا   شـــعاعه فـــترا آی فیـــه الـــوان

و اگر ندانی که چه می‌گویم.

مصراع: در چشم من آی و می‌نگر تا بینی.

آفتـــابی در هـــزاران آبگینـــه تافته   پس برنگ هر یکی تابی عیـان انداخته
جمله یـك نـور اسـت لیکن رنگهـای مختلف   اختلافی در میـــــان این و آن انداخته

لمعۀ دوازدهم

بر هر که این در حقیقت بگشاید، در خلوتخانه بود نابود خود نشیند و خود را و دوست را در آینۀ یکدگر می‌بیند، بیش سفر نکند: لاهجرة بعد الفتح.

بیت

آینـــۀ صـــورت از ســـفر دور است   کـــان پـــذیر ای صـــورت از نـــور است

از این خلوتخانه سفر نتوان کرد: فاین تذهبون؟ اینجا غربت ممکن نبود. لاسیاحة فی امتی. اینجا راه بسر شود، طلب نماند، قلق بیارامد ترقی تمام شود، اضافت ساقط افتد، اشارت مضمحل گردد، حکم: «من» «والی» طرح افتد، چه وجود را ابتدا و انتها نیست تا طرف تواند بود، و آنجا زبان صاحب خلوت همه این گوید:

خلـــوت بمن اهـــوی فلم یـــك غیرنا   ولـــو کـــان غـــیری لم یصـــح وجودها

بلی! بعد از این اگر سفری بود در خود بودودر صفات خود، ابویزید این آیت بشنید:یوم نحشر المتقین الی الرحمن و فداً نعره‌ای زد و گفت:من یکون عنده الی این یحشر؟ آنکس که نزد او باشد بکجا حشر شود؟ دیگری بشنید گفت: من اسم الجبار الی الرحمن و من اسم القهار الی اسم الرحیم.

لمعۀ سیزدهم

محبوب هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت بهر آن بر روی فرو گذاشت تا محب خوی فرا کند و او را پس پرده بیند، تا چون دیده آشنا شودو عشق سلسلۀ شوق بجنباند، بمدد عشق و قوت معشوق پرده‌هایکان یکان فرو گشاید، پرتو سبحات جلال غیریت وهم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود، چنانکه:

هرچـــــه گـــــیرد از او بـــــدو گـــــیرد   هرچـــــه بخشـــــد از او بـــــدو بخشد

اشارت مصطفی صلوات الله علیه در حدیث که: صلوة بسواك خیر من سبعین صلوة بغیر سواك نخستین چیزی تواند بود، یعنی یك نماز تو بی تو، به از هفتاد نماز تو با تو، زیرا که تا تو با توئی،این هفتادهزار حجاب مسدول بود، و چون تو بی تو باشی هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند؟ و همچنین سر: فان لم تکن تراه، فانه یراك، چنان تواند بود که اگر تو نباشی به حقیقت ببینی.

گفته‌اند: این حجب صفات آدمی است نورانی، چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده، و ظلمانی، چنان که جهل و گمان و رسوم و جملهٔ اخلاق ذمیمه.

بیت

پرده‌هـــای نـــور و ظلمت را زعجز	در گمــــــان و در یقین دانســـــته‌اند

لیکن اینجا حرفی است: اگر چنانکه حجب این صفات نبودی سوخته گشتی: زیرا که:لو کشفهاالاحترقت سبحات وجهه ماانتهی الیه بصره من خلقه. هاء- بصره- عاید با خلق تواند بود. یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراك سبحان کندی سوخته شدی و می‌بینیم که با رؤیت نمی‌سوزد و حجب دایم مسدول می‌بینیم. پس این حجب،اسماء و صفات او تواند بود، حجب نوری: چنانکه ظهور و لطف و جمال،و ظلمانی: چنانکه بطون و قهر و جلال. نشاید که این حجب مرتفع شود، که اگر احدیت ذات از پردهٔ صفات عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء و صفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذات باشد، اما تجلی ذات پس پردهٔ اسماء و صفات اثر کند. پس حجب او اسماء و صفات او آمده، چنانکه صاحب قوت القلوب فرمود:حجب الذات بالصفات، و حجب الصفات بالافعال. و اگر به حقیقت نظر کنی حجاب او همو تواند بود، بشدت ظهور محتجب است و بسطوت نورمستتر.

شعر

لقـــد بطنت فلم تظهـــر لـــذی بصر	فکیـــف یـــدرك من بـــالعین مســـتتر

می‌بینم و نمی‌دانم که چه می‌بینم، لاجرم می‌گویم:

قطعه

حجاب روی توهم روی تو اســت در همـــــــــــه حـــــــــــال	نهانی از همه عالم، ز بس که پیــدائی
بــه هــر کــه می‌نگــرم صــورت تــو می‌بینم	از این بیــان همــه در چشــم من تــو می‌آئی
زرشك تا نشناسد کسی ترا هــر دم	جمـال خـود بـه لباسـی دگـر بیـارائی

نشاید که او را غیری حجاب آید، چه حجاب محدود را باشد او را حد نیست؛ هرچه بینی در عالم از صورت و معنی او بود و او بهیچ صورتی مقید نه، در هر چه او نباشد آن چیز نباشد، و در هرچه او باشد آن چیز هم نباشد.

تـو جهـانی لیـك چـون آئی پدیـد؟	جمله جـانی لیـك چـون گـردی نهـان؟
چـون شـوی پیـدا کـه پنهـانی مـدام	چون نهـان گـردی کـه جاویـدی عیـان
هم عیـانی هم نهـان، هم هـر دوئی	هم نــه اینی هم نــه آن، هم این و آن

لمعهٔ چهاردهم

محب و محبوب را یك دایره فرض کن که آن را خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر گردد، اگر آن خط که می‌نماید که هست و نیست، وقت منازله از میان محو شود، دایره چنانکه هست یکی نماید، سر قاب قوسین پیدا آید.

قطعه

می‌نماید کـه هسـت، نیسـت جهـان	جـــز خطی در میـــان نـــور و ظلم
گــر بخــوانی تــو آن خــط موهــوم	بشناســـــی حـــــدوث را ز قـــــدم

هر که این خط را چنانکه هست بخواند که: همه هیچ‌اند هیچ اوست که اوست. اما اینجا حرفی است بداند که: اگرچه خط از میان محو شود و طرح افتد، صورت دایره چنان نشود که اول بود وحکم خط زایل نشود،اگرچه خط زایل شود اثرش باقی ماند.

خیــال کــژ مــبر اینجــا و بشــناس | هر آن کو در خدا گم شـد خـدا نیست

زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید، فردانیتش نگذارد گرد سراپردهٔ احدیت گردد.

شعر

و من بعــد هــذا مــا یــدق صــفاته | و مـــا کتمـــه احظی لدیـــه و اجمل

احدیت از روی اسماء احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت عین،و هر دو صورت اسم او از واحدآمد، و احد در اشیاء همچنان ساری است که واحد در اعداد، اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم نبود و اگر واحد باسم خود ظاهر شود، عدد را عین ظاهر نشود.

قطعه

گر جمله توئی همه جهان چیســت؟ | ور هیچ نیم من این فغــان چیســت؟
هم جملـــه تـــوئی و هم همـــه تو | آن چیز که غیر تو اسـت آن چیسـت؟
چون هست یقین که نیسـت جـز تو | آوازهٔ این همـــه گمـــان چیســـت؟

وحدت او از وحدت تو توان دانست، زیرا که تو یکیی و او را ندانی جز بدان یکی؛ پس یکی نفس خود را دانسته باشد و تو و او در میان نی. توحید بدین حرف درست می‌شود وکم کسی داند، و بدانکه: افرادالاعداد فی الوحدة واحد.

یکی اندر یکی یکی باشد

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست، هر جا که رود در پی او رود. مصراع:
سایه از نور کی جدا باشد؟
و چون در پی او رود کژ نرود، بحکم: ان ربی علی صراط مستقیم ناصیهٔ او بر دست اوست جز بر راست نتواند رفت.

شعر

فلا عبث والخلـق لم یخلقـوا سـدی | و ان لم تکن افعـــالهم بالســـدیدة
علی سمةالاســماء تجـری امـورهم | و حکمة وصـف الـذات للحکم اجـرت

از جنید پرسیدند که: ما التوحید؟ گفت: از مطربی شنیدم که می‌گفت:

شعر

و غنی لي مـنی قلـبی و غـنیت کمـا غـــــــــــــــــــــنی | و کنا حیث ماکانوا، و کانوا حیثما کنا

حلاج را گفتند: تو بر چه مذهبی؟ گفت بر مذهب خدای،یعنی تخلقوا باخلاق الله.

بیت

نمی‌رفتم بلا شـــــد بـــــوی زلفش | خـــــراب انـــــدر پی آن بـــــوی رفتم

رباعی

آن کس کــه هــزار عــالم از رنــگ نگاشت | رنگ من و تـو کجـا خـرد؟ ای ناداشت
او بی‌رنگ اسـت، رنـگ او بایـد داشت | این رنگ همه هوس بود یـا پنداشت

و اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی، آن کژی عین استقامت او دان، چه راستی ابرو در کژی است، مصراع: از کژی راستی کمان آید.

و الحقيقة كالكرة، هرجا انگشت نهی حاق وسط او باشد، راه كجا افتادم؟ بدانكه آفتاب محبت از مشرق غيب بتافت، محبوب سراپردهٔ سايهٔ خود بر صحن ظهور كشيد، آنگاه محب را گفت: آخر نظری بسايهٔ من نكنی؟ الم تر الی ربك كيف مد الظل؟ تا در امتداد سايه او مرا بينی؟ مصراع: از خانه به كدخدای ماند همه چيز. قل كل يعمل علی شاكلته. اعتبار نكنی كه اگر حركت شخص نباشد سايه متحرك نشود. و لو شاء لجعله ساكنا. و اگر خود آفتاب احديت ما از مطلع عزت بتابد، از سايه خود اثر نماند، چه هر سايه كه همسايهٔ آفتاب شود، آفتابش بحكم: ثم قبضناه الينا قبضاً يسيراً؛ دربرگيرد.

روی صحرا چـو همـه پرتـو روی تـو گـــــــــــــــــرفت | نتواند نفسی سـايه بـر آن صـحرا شد

عجب كاری؟ هر كجا آفتاب بتابد سايه نماند، و سايه را بی آفتاب خود وجود نيست، هر چيزی را ذاتی است، ذات سايه شخص است، حركت سايه بحركت شخص تواند بود كه پرتو است.

تـــا جنبش دســـت هســـت مـــادام | ســـــايه متحـــــرك اســـــت ناكـــــام
چـــون ســـايه ز دســـت تـــافت مايه | پس نيســـت خـــود انـــدر اصـــل ســـايه
چـــيزی كـــه وجـــود او بخـــود نيست | هســـــتيش نهـــــادن از خـــــرد نيست
هســـــتی كـــــه بحـــــق قـــــوام دارد | او نيســـــــت، وليـــــــك نـــــــام دارد

شيخ الاسلام عبدالله انصاری گفت: هرگه مخلوقی بنا مخلوقی قايم گردد، آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود، چون حقيقت صافی گردد، منی عاريت بود، منی چيست؟ گفت من و تو؛ اگر توئی بحقيقت، پس حق كو؟ و اگر حق است، حق يكی است نه دو.

لمعهٔ شانزدهم

يك استاد از پس ظل خيال چندين صور مختلف واشكال متضاد می‌نمايد، حركات و سكنات و احكام و تصرفات همه بحكم او، و او پس پرده نهان، چون پرده براندازد ترا معلوم شود كه حقيقت آن صور و افعال آن صور چيست؟

شعر

و كـــل الـــذی شـــاهدته فعـــل واحد | بمفـــــــــــــــــرده لكن بحجب الاكنة
اذا مـــــا ازال الســـــتر لم ترغـــــيره | و لم يبـــــق بالاشـــــكال، اشـــــكال ريبة

سر: ان ربك واسع المغفرة، آن اقتضا می‌كند كه جملهٔ كاينات ستر او باشد.

آفتابی است حضرتش كـــه دو كـــون | پيش او ســـــــايه بـــــــان همی يـــــــابم

و او فاعل پس آن سايه بان:و هم لايشعرون، كه اگر سر: والله خلقكم و ماتعملون، با ايشان غمزه زدی، جبراً و قهراً همه را معلوم شدی كه:

بيت

نســــــبت فعـــــــل و اقتـــــــدار بما | هم از آن رو بـــــــود كـــــــه او باشد

والا: آن را كه بخود وجود نبود فعل چگونه بود، اقتداركی تواند بود؟

هم از او دان كـــه جـــان ســـجود كند | ابـــــــر هم ز آفتـــــــاب جـــــــود كند

اصل همه فعل يكی است، الا آنست كه در هر محلی رنگی ديگر می‌نمايد و در هر جائی نامی ديگر بايد: يسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاكل.

لمعهٔ هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچهٔ هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید،عین عاشق از پرتو روی او هر دم روشنائی دیگر یابد، هر چند جمال بیش عرضه کند، عشق غالب تر آید، و هرچند عشق مستولی‌تر گردد، جمال خوب‌تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفای معشوق در عشق گریزد و از دو گانگی در یگانگی آویزد، گفته‌اند: ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت.

گــر ز خورشــید بــوم بی نــور است　　　از پی ضــعف خــود، نــه از پی اوست

★★★

هرچـــــــه روی دلت مصـــــفاتر　　　زو تجلی ترامهیـــــــــــــــــــاتر

این خود هست و لکن: یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها، بیان می‌کند که چون محبوب که خواهد خود را بر عین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین او را نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن جمال ببیند و از او تمتع گیرد، و چون بدان نور از آن شهود حظی تمام استد، بازفروغ نور روی او عین عاشق را نوری دیگردهد، تا بدان نور ملاحظه، نوری روشن‌تر از اول کسب کند، و علی هذا بر مثال تشنه‌ای که آب دریا خورد، هر چند که بیش خورد تشنه‌تر گردد، هرچند یافت بیش، طلب بیش. همه چیز را تا نجوئی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجوئی. تشنهٔ این آب هرگز از این سیراب نشود.

لایرجـــع الطـــرف عنـــه عندرؤیته　　　حــتی یعــود الیــه الطــرف مشــتاقاً

یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه به بایزید نوشت:

مست از می عشق آنچنانم کـه اگر　　　يك جرعـه از این بیش خـورم نیســت شـــــــــــــــــــــــوم

بایزید قدس سره در جواب نوشت:

شـــربت الحب کاســاً بعــد کــأس　　　فمـــا نفـــد الشـــراب و مـــا رویت

شعر

گــــر در روزی هــــزار بــــارت بینم　　　در آرزوی بــــار دگــــر خــــواهم بــــود

وراق گفت: لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة، گفت افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست، دیگری بشنید، گفت: من اعدك الاول؟ گفت:مفتاح نخستین چه بود؟ وعنده مفاتح الغیب، خرقانی اینجا رسید گفت: انااقل من ربی بسنتین، بوطالب مکی گفت: بوالحسن راست گفت، و هو خالق العدم کما هو خالق الوجود، دیگری گفت: مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت استعداد دیگر نشود، بلی اثر او در تعیین محل خاص باشد مر استعداد خاص را، حاصل این اشارات آنست که حق تعالی در عالم غیب در عین بنده استعدادی ظاهر گرداند، تا بدان تجلی غیبی قبول کند، و چون این حاصل شد، آنگه بواسطهٔ آن تجلی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی و وجودی قبول کند و بعد از آن بحسب احوال هر دم استعدادی دیگر حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت باین سبب بروی گشاده گردد و چون تجلیات را نهایت نیست، و هر تجلی مستلزم علمی است، پس علم او را نهایت و غایت نباشد، لاجرم: قل رب زدنی علما، اصحاب رأی پنداشتند که چون واصل شدند، غرض حاصل شد و بغایت مراد پیوسته و به: الیه ترجعون، بسندیده شدند، هیهات! منازل طریق الوصول لاینقطع ابدالآباد، چون رجوع نه بدانجا بود که صدور بود، سلوك

کی منقطع گردد؟ راه کجا بآخر رسد؟ اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد؟ نوری رحمةالله علیه از بی‌نهایتی و دوری این راه چنین خبرداد:

شعر

شــهدت ولم اشــهد لحاظــاً لحظته | و حســب لحــاظ شــاهد غــیر مشــهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید، بر طلب اولی و اعلی، و بدان قدر که یافتند اقتصار کنند و در مقام قصور؛ ثم ردوهم الی قصورهم، بمانند. خالدین فیها، لایبغون عنها حولا.

لمعهٔ هژدهم

عاشق با بود نابود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده، هنوز روی معشوق ندیده که نغمهٔ- کن- اورا از خواب عدم برانگیخت، از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر گشت، از آن وجد وجودی یافت، ذوق آن نغمه در سرش افتاد. عشق شوری در نهاد ما نهاد.

مصراع: والاذن تعشق قبل العین احیاناً.

عشق مستولی شد، سکون ظاهر وباطن رابترانهٔ: ان المحب لمن یهواه زوار، روان برقص و حرکت درآورد، تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهی است، اینجا زمزمه عاشق همه این گوید که:

تا چشم باز کردم، نور رخ تــو دیــدم | تــا گــوش برگشــادم آواز تــو شــنیدم

پس عاشق دایم در رقص و حرکت مشغول است، اگرچه بصورت ساکن نماید. و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هر ذره از ذرات کاینات را محرك اوست، چه هر ذره کلمه است و هر کلمه را اسمی و هر اسم را زبانی دیگر است و هر زبانی را قولی دیگر و هر قولی را ازمحب سمعی، چون نیك بشنوی قایل و سامع را یکی یابی که: السماع طیر یطیر من الحق الی الحق؛ جنیدبا شبلی قدس سرهما عتاب کرد، گفت: سری که مادرسردابها پنهان می‌گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی، شبلی گفت: انا اقل و انا اسمع و هل فی الدارین غیری؟ مگر چنین می‌گوید:

رباعی

هر بوی که ازمشك و قرنفل شنوی | از دولت آن زلــف چــو ســنبل شــنوی

چــون نالــهٔ بلبــل از پی گــل شــنوی | گــل گفتــه بــود گرچــه ز بلبــل شــنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلی است منزه از تعین که مخیم قباب عزت است و مجمع بحر غیب و شهادت، و این دل را همتی است که:

اگــر بســاغر دریــا هــزار بــاده کشد | هنــــوز همت او بــــادهٔ دگــــر خواهد

لاجرم سعت او بمثابتی است که آنکه در همه عالم نگنجد، جملهٔ عوالم در قبضهٔ اوناپدید بود، سراپردهٔ فردانیت در ساحت وحدانیت او زند، بارگاه سلطنت آنجا سازد و کارگاه کارها اینجا پردازد، حل و عقد و قبض وبسط و تمکین و تلوین همه اینجا بود. فاذا قبض اخفی ما ابدی، و اذابسط اعادما اخفی.

بیت

بــتی کــز حســن در عــالم نمی‌گنجــد | کــه دایم در دل تنگم چگونــه خــان و

عجب دارم		مـــــــــــــان ســـــــــــــازد؟

ابویزید از سعت دایرۀ دل خود چنین خبر داد که: اگر عرش و صد هزار چند عرش وآنچه در اوست، در گوشۀ دل عارف گذر یابد، عارف از آن خبر نیابد. جنید گفت: چگونه خبر یابد؟ که: المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر، ابویزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را در او اثر نبود، همه قدیم بیند، لاجرم گوید:سبحانی.
یکی از یخ کوزه‌ای ساخت و پر آب کرد، چون آفتاب بتافت، کوزه را و آب را یك چیز یافت، گفت: لیس فی الدار غیرنا دیار.

ساقی و می حریف و پیمانه همو		شمع و لگن و آتش و پروانه همو

و سعنی قلب عبدی؛ و القلب بین الاصبعین من اصابع الرحمان. او در دل و دل در قبضۀ او، بنگر که بر زبان ترجمان این حال چگونه می‌رود.

قطعه

گرچه در زلف تو است جای دلم		در میان دل حزین منی
تا بدانی که از لطافت خویش		هم تو در بند زلف خویشتنی

هرکه در بند خود بود پروای غیر ندارد، جز در خود نگنجد، بیگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت قرار نگیرد، از این حرف حقیقت دل نتوان دانست و کم کسی داند صاحبدلی از مناجات خود چنین خبر داد که:

رباعی

گفتم که: کرائی تو بدین زیبائی؟		گفتا: خود را، که خود منم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم		هم آینه هم جمال و هم بینائی

لمعۀ بیستم

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد ومذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از عزت عشق کشد نه از عزت معشوق، چه بسیار بود که بنده معشوق بود. یا عبادی انی اشتقت الیکم وعلی کل حال، غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که: یحتاج الی کل شئی و لایحتاج الیه شیئی. او بهمه اشیاء محتاج بودو هیچ چیز بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود جهت آنکه نظر محقق بر حقیقت اشیاء آمد، چه در هر چه نظر کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج باشد.

بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم		در هر چه نگه کنم ترا پندارم

الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة، و اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نبود، سبب آنکه احتیاج به موجود تواند بود، و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن در نزد او امانت بود، بحکم: ان تؤدوا الامانات الی اهلها، به محبوب بازگذاشته است و با سرخرقۀ نایافت خود رفته و هو الان مع الله کما هو فی الازل، حال او آمده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود، و در فقر مقامی است که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نبود. چنانکه آن فقیر گفت: الفقیر لایحتاج الی نفسه و لا الی الله، زیرا که احتیاج صفت موجود تواند بود، و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد، احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند،فقرش تمام شود و اذاتم الفقر فهو الله، زیرا که: الشیئی اذاجاوز حده انعکس ضده، والله سبحانه در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست.

بیت

فــرد باشــی چــو جفت گــردی تو   همـــه باشـــی چـــو هیچ گـــردی تو

پس رتبت فقیری که: لایحتاج الی الله، عالی‌تر آمد از منزلت فقیری که: یحتاج الی کل شیئی،ولا یحتاج الیه شیئی، چه آنکه محتاج است بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد، آنکه در خلوتخانهٔ بود نابود، با یافت نایافت بساخت، فهو کما قال الجنید: الفقیر لایفتقر الی نفسه ولا الی ربه، و قال الشیخ لبوبکر الجریری: الفقیر عندی من لاقلب له ولا رب له، خود در این حال که فقیر از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظر بر جمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید، خود را بیند که برقع: الفقر سواد الوجه فی الدارین، بر روی افکنده، نه در سرای وجود خود را نوری بیند که بدان سپید روی گردد، و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه روئی خلاص یابد. کادالفقر ان یکون کفرا.
در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشد. بدانکه توانگر غالباً در غایت قرب بعید است و درویش در غایت بعد قریب است.

شعر

متی عصـفت ریح الـولا قصـف اخـاً   غنـــاء و لـــو بـــالفقر هبت لـــربت

دانی چه می‌گوید؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند، مثلاً در دست توانگر چراغ افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته باشد، نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ افروخته توانگر را بنشاند و هیزم درویش را افروزاند، انا عند المنکسرة قلوبهم. مصراع: بردند شکستگان از این میدان گوی.

لمعهٔ بیست و یکم

عاشق باید بی‌غرض بادوست صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار بر مراد او گذارد، ترك طلب گیرد، چه طلب عاشق را سد راه اوست، زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافته شود، آن بقدر حوصلهٔ طالب باشد، فی الجمله ترك طلب و مراد خود گیرد، و هرچه در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند.

بیت

تـا تـرك مـراد خـود نگـیرد صـد بـار   یـــك بـــار مـــراد در کنـــارش ناید

و اگر مواقع نامرضی باشد، در دفع و تغییر آن چندان که تواند جهد کند، باشد که واقع غیر آن بود و محبوب آن را خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد، چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند، باید که در هر صورتی نامرضی اگرچه وجه او بیند رضا ندهد چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست. ولایرضی لعباده الکفر، محبی که حق را بحق بیند و عالم را همه حق بیند، بر منکرات انکار کند بحق بر حق برای حق، و حجتش قایم بود، چه در هر چه شرعاً حرام است جمال حق نبیند، لاجرم از آن اجتناب نماید، بلکه در آن طبعاً رغبتش نبود، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: چون او محکوم تجلی است و تجلی هم اشیاء را شامل است، تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد؟ گوئیم: تجلی دو نوع است: تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، تجلی ذات دفع نتواند کرد، اما در تجلی اسمائی و صفاتی تواند که تجلی قهری را بتجلی لطفی دفع کند و درهرچه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیند ودرهر چه مرضی بود نشان لطف و جمال، اینجا گوید: اعوذ برضاك من سخطك، و در تجلی ذات: اعوذ بك منك.

بیت

از تـــو بتـــو گـــر نگریـــزم چـــه کنم   پیش که روم، قصه بدسـت کـه دهم؟

لعمۀ بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هرچه دوست دوست دارد او نیز دوست دارد و اگر همه بعد و فراق بود، و غالباً محبوب فراق و بعد محب خواهد، تا محب از جفای او پناه بعشق برد که: النار سوط یسوق اهل الله الی الله، اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد دوست می‌باید داشت و بفراق تن در بایدداد. معنی این بیت که:

اریـــد وصـــاله ویریـــد هجـــری　　　فـــــاترك مـــــا اریــــــدلما یرید

مقتدای خود باید ساخت. اما فراق را بعینه دوست ندارد؛ بل از آن روی که آن محبوب محبوب است.

مصراع: و کل ما یفعل المحبوب محبوب.

محب مسکین چه کند جز آنکه گوید:

بیت

خــواهی بفــراق کــوش و خــواهی بوصــــــــــــــــــــال　　　من فـارغم از هـر دو، مـرا عشـق تـو بس

بلکه باید فراق را دوست تر دارد از وصال؛ و بعدش مقرب‌تر از قرب بود، و هجرت سودمندتر از وصل، زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعدو فراق به صفت مراد محبوب.

هجــری کــه بــود مــراد محبــوب　　　از وصـــل هـــزار بـــار خوشـــتر

شعر

لانی فی الوصـــال عبیـــد نفسی　　　و فی الهجـــران مـــولی للمـــوالی

و شـــغلی بـــالحبیب بکـــل وجه　　　احب الی من شــــغلی بحـــــالی

ما را نه برای آن آورد که از او برگیریم، بلکه برای آن آورد که مراد خود از مابرگیرد. اگر محبی بود که محبوبی صفت او شده باشد، اگر بعد دوست دارد، محبوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد و فهم هرکس اینجا راه نبرد.

بدانکه: موجب بعد اوصاف محب است و اوصاف او عین محبوب به مقتضای: کنت سمعه و بصره، لاجرم:اعوذ بك منك، می‌گوید.

دامنش چـــون بدســـت بگـــرفتم　　　دســــت او را درآســــتین دیـــدم

پس گوید: لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك.

لمعۀ بیست و سوم

عشق را آتشی است که چون در دل افتد هرچه در دل یابد بسوزد، تا حدی که صورت معشوق را نیز از دل محو کند. مجنون مگردر این سوزش بود، گفتند: لیلی آمد، گفت:من خود لیلی‌ام و سر بگریبان فراغت فرو برد، لیلی گفت:سر بر آر که منم محبوب تو.

مصراع: آخر بنگر که از که می‌مانی باز؟

گفت: الیك عنی، فان حبك قد شغلنی عنك.

بیت

آن شد که بدیدار تـو می‌بـودم شـاد　　　از عشق تو پروای توام نیست کنـون

در دعا مصطفی علیه السلام از این مقام چنین خبرداد که: اللهم اجعل حبك احب الی من سمعی و بصری، گفت ای آنکه شنوائی و بینائی من توای.

بیت

خــواهم کــه چنــان کــنی بعشــقم مشــغول | کز عشق تـو بـا تـو هم نـپردازم بیش

واگر نظر بالاتر کنی، اشارت: فنسیهم، با تو گوید که محبوب مغلوب عشق چگونه گردد؟ فهم من فهم، و من لم یذق لم یعرف، جملگی شرح این امور، آنست که عشق نخست سر از گریبان عاشقی بحکم: احببته، برزند، آنگاه بدامن معشوق درآویزد، و چون هر دو را به سمت دوئی و کثرت موهوم یابد، نخست روی هر یك از دیگری بگرداند، آنگاه به لباس خود که یگانگی صرف است برآرد.

بیت

این همــه رنگهــای پــر نیرنگ | خم وحــدت کنــد همــه یــك رنگ

لمعۀ بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونۀ طلب معشوق است، خود هر صفت که عاشق بدان صفت متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ضحك، بل هر صفتی که محب بر آن مجبول است، باصالت صفت محبوب تواندبود، در پیش محب امانت است، او را در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینت در ذات، و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یك ذات موجود نتواند بود.

بیت

اشیا اگر صداست و گـر صـد هـزار بیش | جمله یکی است،چـون بحقیقت نظـر کـنی

پس صفات جمله محبوب را باشد، محب را از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود، عدم را صفت وجودی چگونه بود؟ اما اگر محبوب از راه کرم در خانۀ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند، خود رادر لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید افتاد که: همه هیچ‌اند هیچ، اوست که اوست.

شیخ الاسلام گفت:حق تعالی خواست که صنع خود را ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خود را ظاهر کند، آدم آفرید.

لمعۀ بیست و پنجم

محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند، عمری در این طلب سرگشته می‌گشت، ناگاه بسمع سر او ندا آمد:

بیت

آن چشـمه کـه خضـر یـافت زو آب حیــات | در مـنزل تـو اسـت، لیکن انباشـته‌ای

چون بعین الیقین در خود نظر کرد، خود را گم یافت، آنگه دوست را باز یافت، چون نیك نگه کرد، خود عین او بود، گفت

رباعی

ای دوست ترا بهر مکان می‌جسـتم | هــر دم خـبرت از این وآن می‌جسـتم

دیـدم بتـو خـویش را، تـو خـود من بـــــــــــــــــودی خجلت زده‌ام کز تو نشـان می‌جسـتم

این دیده هر دیده‌وری را حاصل است، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند هر ذره که از خانه به صحرا شود، ضرورت آفتاب بیند، اما نداند که چه می‌بیند؟ عجب کاری همه بعین الیقین جمال او می‌بیند.

بیت

ز یـك یـك ذره سـوی دوسـت راه است و یـا در چشـم تـو عـالم سـیاه است

چه در حقیقت جز آن ذات مجرد نیست، اما نمی‌داند که چه می‌بیند، لاجرم لذت نمی‌یابد، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می‌بیند؟ و به چه می‌بیند؟ و بهر چه می‌بیند؟ و لکن لیطمئن قلبی، مگر اشارات بچنین یقینی حاصل بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. از سهل پرسیدند: ما الیقین؟ گفت: الیقین هوالله، پس تو نیز: و اعبدربك حتی یأتیك الیقین

بیت

در این ره گـر بـترك خـود بگـوئی یقین گـردد تـرا کـو تـو، تـو اوئی

لمعهٔ بیست و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهرچشمی مراقب باشد و بهرنظری ناظر،چه او را در هر علمی صورتی است و در هر صورتی وجهی است، و در همه اشیاء ظهور او را مراقب بود، چه ظاهر همه اشیاء اوست، چنانکه باطن اوست. هوالظاهر و الباطن. هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس از آن یا درآن یا با آن نبیند. محب اینجا بیش خلوت نتواند نشست، عزلت نتواند کرد، چه او را عین اشیاء بیند، مقامی بر مقامی نگزیند، و از هیچ چیز عزلت نتواند کرد؛ چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود وجود نشیند و از جملهٔ اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند. لیکن پس از آنکه ناظری او و جویان منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را به عاشقی او تعلق گونه‌ای است، عزلت چگونه کند که: الربوبیة بغیر العبودیة محال. اینجا عاشق هم بحسابی درمی‌آید، چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند. ان للربوبیة سراً لو ظهر لبطلت الربوبیة، هرچند معشوق را حسن و ملاحت به کمال است و از روی کمال هیچ در نمی‌یابد.

بیت

نی حســن تــرا شــرف زبــازار من اســــــــــــــــــت؟ بت را چه زیان چو بت پرستش نبود؟

اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق درمی‌یابد. از سهل پرسیدند که: ما مراد الحق من الخلق؟ گفت: مساهم علیه. حریت اینجا از جانبین متعذر می‌نماید، چه هرجا که نسبت آمد حریت رفت.

بیت

آزادی و عشق چون نمی‌آیـد راست بنده شدم ونهادم از یك سـو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافته شود، والا از روی معشوی، همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمهٔ معشوق دریابد همچنین کرشمه و ناز او را نیز طلب و نیاز عاشق بکار آید، و این کار بی‌یکدیگر راست نیاید، اینجا ناز و کرشمه و دلال معشوق با نیاز و تذلل و انکسار عاشق همه آن گوید:

نحن فی اکمـــــل الســـــرور ولکن　　لیس الا بکم یتم الســــــــــــــرور

دانی چه گفت و شنود می‌رود؟ می‌گوید: هرچند.

بیت

تشریف دست سلطان چوگـان بـود ولیکن　　بی‌گـوی، درون میـدان، چوگـان چـه کـــــــــــــــــــاردارد؟

شعر

نی غلــط گفتم کــه اینجاعاشــق و معشــــــــــــــــوق اوست　　گرچــه مــا از عشــق او انــدر جهــان افســـــــــــــــــــــانه‌ایم

ما که‌ایم؟ ازما چه آید؟ تـا نپنـداری کـــــــــــــــــــه ما　　روی اورا آینه، یا زلـف او را شـانه‌ایم

لمعهٔ بیست و هفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم در عدم برای آن می‌زند که در حال عدم آسوده بود، هم شاهد بود و هم مشهود.

بیت

زان قبــل بــود شــاهد و مشــهود　　کــــه بنزدیــــك خــــویش هیچ نبــــود

چون موجود شد غلطای بصر خود شد و از شهود محروم ماند، بصر او بحکم: کنت سمعه و بصره، عین معشوق آمد و اوئی او غطای آن بصر. انت الغمامة علی شمسك، فاعرف حقیقة نفسك. اگر این غطا که توئی تو است از پیش بصر کشف شود، معشوق را بینی و تو در میان نه، آنگاه به سمع سر توندا آید که:

شعر

بــذالك ســر طــال عنــك اکتتامه　　ولاح صــــــــــباح کنت انت ظلامه

فـانت حجـاب القلب عن سـر غیبه　　ولـــــولاك لم یطمــــع علیـــه ختامه

رباعی

روزت بســـــتودم و نمی‌دانســـــتم　　شــب بــا تــو غنــودم و نمی‌دانســتم

ظن برده بدم بمن که من می‌بـودم　　من جملــه تــو بــودم ونمی‌دانســتم

اینجا دعای عاشق همه این بود که: اللهم اجعلنی نوراً، یعنی مرا در مقام شهود بدار تا بینم که من توام، آنگاه گویم: من رآنی فقد رأی الحق، و تو گوئی: من یطع الرسول فقد اطاع الله: که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم: نور انی اراه؟

خلــــق را روی کی نمایـــــد او؟　　در کـــــدام آینــــه در آیــــد او؟

و ماقدروا الله حق قدره.

لمعهٔ بیست و هشتم

معشوق چون خواهد که عاشق را برکشد، نخست هر لباس که از هر عالمی با او همراه شده باشد از او برکشد وبدل آن خلعت صفات خودش در پوشاند، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند. اینجا باز در موقف مواقفش موقوف گرداند، یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان بازگرداند، و چون بعالمش مراجعت فرماید، آن

رنگهای عالم که از اوبرکشیده بود برنگ خود در وی پوشاند، عاشق چون در کسوت خود نگرد،خود را برنگ دیگر بیند، حیران بماند:

این چـه رنـگ اسـت بـدین زیبـائی؟ چـــه لبـــاس اســـت بـــدین یکتـــائی؟

از خودبوی دیگر یابد، گوید:
اشم منك نسیماً است اعرفه. بلکه همگی خود او را یابد گوید: انا من اهوی و من اهوی انا. در هر چه نگه کند وجوددوست بیند، معلوم کند که: کل شیئی هالك الا وجهه، چه وجه دارد؟ چرا نشاید که هاء-وجهه- عاید شیئی باشد، چه هر شیئی از روی صورت هالك است و از روی معنی باقی، چه ازوجه معنی آن وجه ظهور حق است که: ویبقی وجه ربك، ای دوست چون دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست، پس: ارناالاشیاء کما هی، می‌گوی تا عیان بینی که:

شعر

ففی کـــل شـــیئی لـــه آیة تـــــدل علی انـــــه واحد

قل لمن الارض و من فیها... سیقولون لله. سبحان الله: سخن مستانه می‌رود معذور دار که:

شعر

من کل معنی لطیف احتسی قــدحاً و کــل ناطقــة فی الکــون تطربــنی

بیت

مرا چو دل بخرابات می‌بـرد هـر دم بگرد اهل مناجات و زهـد کی گـردم؟

نیز در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست.

بیت

حـــــریفی می‌کنم بـــا هفت دریا اگرچـــه زور یـــك شـــبنم نـــدارم

اگر معانی این کلمات به نسبت با بعضی فهوم مکرر نماید معذور دارد، که هر چند می‌خواهم که خود را بساحل اندازم، ساحل یافته نمی‌شود از هر سوئی موجی‌ام ربوده است و در لجه‌ای افکنده.

شعر

الحمدللـــــــه علی انـــــنی کضـــــــفدع ســـــاکنة فی الیم
ان هی فـــــــــاهت ملأت فاها اوســــــکتت مــــــائت من الغم

و چندان که خود را ملامت می‌کنم:

آنجا کـه بحـر نامتنـاهی اسـت مـوج زن شـاید کـه شـبنمی بکنـد قصـد آشـنا

باز همت می‌گوید: ناامیدی شرط راه نیست.

شعر

انــدر این بحــر بی‌کرانــه چــو غــوك دســت و پــائی بــزن چــه دانی؟ بــوك

دل نیز در بحر امید دست و پائی می‌زند و با جان بلب رسیده این خطاب می‌کند:

کی بود مازما جدا مانده؟
من و تو رفته و خدا مانده

★★★